

بل مادامها نشستم . در آنوقت سخن سعید بیگ بخاطرم آمد که گفته بود « دوپهلوی شما چارنفر مادامهای مجارستانی که برای یک رول مخصوص صبی به تیاتر اسکندریه برده میشوند موجود است » لہذا حکم کردم که مادامهای مجارنی مذکورہ ہمیتها باشند .

گفتم -- اگر گستاخی نباشد آیا پرسیده میتوانم که جناب مادامها از اجسام لطیفه کدام سرزمین باشند ؟

ابراہیم افندی -- ترجمه احوال خود و اینهارا بیکدوکلمه مختصر عرض میتوانم کرد : این مادموازلها در اصل مجارستانی میباشند و صنعت حضرات شان آقتریسی میباشد که از اوپه رای بزرگ پاریس گرفته تا به بیگ اوغلی استانبول در همه تیاترها اجرای صنعت کرده اند و شهرت پیدا کرده اند . غیر از زبان خودشان که مجاری باشد زبانهای فرانسوی و روسی رانیز میدانند . زبان صربی و ترکی و آئیز میدانند . در اسکندریه از طرف مجلس اداره بلدیہ یک تیاتر ادبی بسیار غریب صربی تاسیس یافته که مشخصهای آنها یعنی آقنورهای آنها همه عرب ، و حکایاتی که تشخیص میشود همه صربی مشاحکات (اینس الجلیس) زمان خلیفه ہارون الرشید را تشخیص میکنند . لہذا برای این تیاتر کہ رسم افتتاح آن در روز آمدن افند نیاخذ و اجرا میشود ہیئت کہنی تیاتر از حالابہ تدارکات مشغولست . مخلص شما کہ معلم موسیقی تیاترہ مذکور میباشم و جناب بیگ کہ از اعضای آنست از چند پست کہ در پاریس و استانبول برای تدارکات آن مأمور و مشغولیم ، بکد و قافله پیشترازیںہم فرستاده ایم ، اینست کہ با این قافله خود ما ہم روانہ شدیم . و حالادر باب نوطہ های غزلها شیکہ در تیاتر بمقامات صربی خواندہ میشود و تطبیق آن با اصول نوطہ های خود اینہامذا کرہ داریم .

گفتم — والعم منکم چیماً! حقیقتاً که قافله بسیار خوبی انتخاب کرده اید . تبریکها میکنم و حسن موفقیت تانرا تمنی میکنم .
گفتند — حالا اگر مساعد، فرمائید ماد موازلها را بشما معرفی و تقدیم نمایم؟
گفتم — ممنون میشوم و کسب شرف میورزم .

یکی از ماد موازلها که از همه بالا تر نشسته بود اشارت کرده گفت :
— جناب ماد موازل (آلین) استند ، اینک به پهلوئی شان نشسته
ماد موازل (مارکیت) ، و اینها ماد مازل (کا میلیا) ، و اینها ماد موازل
(لویز) میباشد .

هریک از آنها جدا جدا سلام داده . و التفاتی بزاکت ادای شانرا
مقابل کرده گفتم :

— حقیقتاً خود را از هم صحبتی شان بختیاء ، میشارم .

ماد موازل لویز که بزبان عربی میدانست گفت :

-- آشکر میکنم افندی .

ماد موازل کا میلیا بزبان ترکی پرسید :

— آیشما ترکی ، یادابید :

گفتم های های ماد موازل میدانه ، و از آن روزی که در این کوه کی
خیلی ممنون بدم . زیرا مهمانان را چندان از منم آید که منم آید که منم
ولی چون اکثر در اسانبول بود و باش کرده ام ، یکی از آن
عربی خوبتر و بهتر میدانم .

گفتم — مهمانان را نسبت پرسیدم . . . زیرا مهمانان را که بسیار
گذران کرده ام ، و زبان ترکی را آموختم .

ماد موازل کا میلیا ترکی را بچندان یک شب ، و تلفظ شیرینی ادا میکرد که
با وجود پدیدار بودن بیگانگی آن زبان باز هم انسان خود را در پیش یکی

از خانهای نفس استانبول گمان میکرد . شیوه و لهجه هر زبان از خود جدا یک کیفیتی دارد که در وقت تکلم ، مفاد و معنای هر یک مقصد را دیگر اعضا نیز با زبان معاومت کرده تصویر میکند . و این حرکات دیگر اعضا در هر زبان نسبت به تراکت شیوه آن زبان ارهه دیگر فرق داشته میباشد . شیوه حرکات زبان ترکی زنان استانبول یک تراکت و لطافت بدیعی دارد که مخصوص خود آنهاست .

مادموازل کا میلبا عیباً تقلید حرکات و تکلم لهجه یک خانم نازک صدای استانبولی را گرفته بی آنکه زمین و زمان و . . . شروع بحث مساعد سخن او باشد یک وضعی آقتر یسی را گرفته بی محابا چنین گفت :

— آه افندم ! اگر بدانید که از آمدن تان چقدر ممنون شدم ! چقدر

لطفکارانه . ما مله فرمودید ! بفرمائید ، بنشینید !

ازین سخن مادموازل حیرت کردم که بی سابقه معارفه اینقدر متوا

ضعانه و لا ابالیانه سخن گفت ! تا میخواستم که بگویم :

— امان مادموازل ! بسیار تواضع بفرمائید ، حالا نکه مخلص شما

مادموازل سخن مراقطع کرده گفت :

— بسیار حوادتهای گفتنی بشهاد دارم . درجا بکنم سخن مراقطع

نا کرده بشنوید : آیا خبر دارید که (ملاحظت) خانم چه کرده ؟

مراز یاده تر حیرت گرفت و « ملاحظت خانم گفتید ؟ حالا نکه . . . »

امادین اثنا خنده های قهقهه مادهموارلهای دیگر و « بر او و مادموازل :

رول را خوب اجرا کردید ! » گفتن ابراهیم افندی وزیر سیک فکر

را بر سر آورده دانستم که روی سخن با من نیست . اگر مادهموازل رول

جاریه استانبولی را که باد شاه استانبول برای شیخ عشیرت نعمان صرب

عطا نموده و در تیاتر آن رول اجرا میشود پرووه یعنی امتحان میکرد .

والحاصل بظرف یکجهد دقیقه با این جمعیت آفتورهای انس پرور
و آفتریسهای مه پیکریکدوستی و و داد صمیمی پیدا کرده از جمعیت و
داع کرده بیالا آمدم .

و ایورما دیشب بشب بحر مسمره و بوغاز آبنای (در دنیل) را گذر
نموده درینوقت که قریب به نیم روز است در نزدیکیهای سواحل ولایت آیدین
در بحر تا زیست . در سطح و او تاق سیکریت کشی و دالان و بام دالان
حضرت پدر را نیا فتم . دانستم که بقمره تشریف برده اند . در دالان
بزرگ آمده بربك آرام چو کئی افخام و از پنجره های باز و بزرگ دالان
باصفا بنظاره بحر ساکن و آرام لطافت پیرامنه اول شدم . بحر درینوقت
آفتدر موج و آرام بود که بیک فرش اطلس دیبایی مشابته برساند . هوا
ابر ناک و پرد مه بود ولی از باد هیچ یك اثری مشاهده نمیشد . بدرجه شیکه
دسبال برفق و ایور بر چوب برفق و آویخته شده از ناحرکتی در آن پدیدار
نبود . در طرف های افق بعضی ابر پاره های پر آب بسیار سیا هیکه بعضی
جایهای آن سوخته و سرخ بود سنظر بر میخورد که اینگونه علامتهای
هوایی ظهور یا فتن يك طوفان را نشان میداد .

تام به دوارد و نیم بجه زنگ طعمه نواخته شده بدالان قره ساغرو
آمدم . در وازه قره خود را آهسته از کرده حضرت پدر را بحواب
یافتم . باز پس در زانسته بر میر نف حوری آمدم . طعمه به بسیار سکوت
و سکونت به انجام رسید . مسافران موجوده بعضی بیالا بر آمدند و کسانی
بقمره های خود در آمدند . یکی از پاپسها که يك آدم قد بلند پر گوشت
خوش چهره ریش درازی بود و عمرش چهل و دو تخمین میشد
از بزرگو در خواسته به میزیکه من در پیش آن نشسته بودم آمده و (بهارک
سعید) گفته در مقابل من بر چوکی بنشست . (مهم بهارک سعید تفضل)

یعنی (روزشما خوش بفرمائید) گفته این محاوره در مابین ما و او بر بی
جر بیان یافت :

من -- جناب راهب افندی عربی را خوب میگویند آیا در کجا تحصیل
کرده باشند ؟

پایاس -- من عن اصل فرانسوی ام، و از طرف جمعیت روحانیه کاتولیک
در کلیسا تیک در قریه (الهامة) شام از طرف جمعیت ساخته شده راهب میباشم .
آیا شما جناب محمود بیگ پسر سردار افغان نیستید ؟
تعجب کردم که آیا او سرا از کجا میشناسد !

گفتم -- بلی ، ولی این یک را پرسیده میتوانم که با جناب راهب افندی
امروز اول ملاقات من است . آیا جناب شان سرا از چه رهگذر شناخته اند .
پایاس -- شما (ناصیف افندی ابوزید) را میشناسیدنی ؟ این است که او
شمارا بمن شناخته .

من -- بلی ناصیف افندی از آشنایان ماست که در وقت لزوم خدمت
او و کاتی ما را نیز میکند .

پایاس -- ناصیف افندی از احبابهای صمیمی ما است . همیشه از فضایل
و کمالات معنوی و صورتی حضرت سردار و جناب شهبانان ها میگردد ،
هر وقتیکه بخانه اش میرفتم اول از همه قوه نظرم را الوحه قوتو کراف حضرت
سردار و جناب شما جلب مینمود . این است که به این سیها جناب شما را
شناخته ، و امروز آن معارفه غائبانه را بواجب و مشافهه تحویل دادن خواستم .
آیا خارج تربیه یک کاری نکرده خواهم بود ؟

-- بالعکس کمال تربیه و نزاکت را اجرا نمودید . از جناب دوست ما
ناصر افندی تشکر میکنم که موجب پره زانته غائبانه ما گردید تا آن
معارفه غائبانه به این معارفه حاضرانه تحویل یافت .

درین اثنا دروازه قره باز شده حضرت پدر برآمدند محاوره و ابيك (عقب فرمائید) با پایاس مذکور ختام داده برخاستم و پسوی حضرت پدر روانه شدم .

فرمودند — فرزند بقدر یکساعت کامل خواب کردم . حالا وضو گرفته برآمدم . شما نان خورده باشید ؟

گفتم — بلی خورده ایم ، آیا حضرت پدر چیزی نوش جان نمیفرمایند ؟
گفت — نی ابو محی الدین را از حاضر کردن طعام منع نموده بودم تنها بيك چای و طعام خفیفی در روزها اکتفا میکنم و در شام طعام میخورم .
با این محاوره تا بالا برآمدم . حضرت پدر به اوقات سیگاریت کشی رفته آوردن چای شانز امر نمودند . من هم برای ایقای امرشان پسوی قره های سوم رفتم . از زینه ها فرو آمده ابو محی الدین را دیدم که چای رادم کرده و بسا خن ظرف چای و غیره مشغولست .

گفتم ... حاضری ابو محی الدین ؟

گفت — حاضرم یاسیدی !

درین اثنا بيك زن پنجه سال نورا نی بيك چادر سفید کوتاهی را از سر بر چنه خود یا بيك پن ربط نموده بود و چادری سیاهش بردو شش افداده بود بيك چاینکی بدست گرفته از قره مقابل برآمده و در پیش ماتر دیکشه گفت :

— اولادها ! اگر یکفدری آب جوشان داشته باشید درین ابریق

بیدازید ، ثواب تان میشود .

گفتم — هزار بار والده ! بدهید ابریق تارا !

ابریق را گرفته با آب جوشان پر کردم . و گفتم :

— بفرمائید والده خانم ! شما درین واپور بیگس معلوم میشود بدهر کار

و خدمت‌تان که باشد بقیه بر محی الدین آغاز کنید، من بر او تئیه میکنم که هیچ مخالفت نکند.

گفت — تشکر میکنم اولاد خدا از ابو محی الدین آغراضی باشد دیشب نزدیک کاسه شوربای بسیار لطیف بمداد، هر قدر مناعت نمودیم قبول نکرد. اینرا گفته تشکر کنان و دعا گوین پس بقره خود بر رفت از ابو محی الدین پرسیدم که :

— شوربا را بچه مناسبت به ایشان داده توانستی؟

گفت — بعد از آنکه ظرف طعام را از آن طرف آوردم دیدم که همین خانم و خانم جوان باد و اولاد های خود شان در آن طرف بر میز نشسته و طعام میخوردند. طعام شان از نان و پنیر و قدری زیتون مرکب بود. در احوال شان دقت کردم باز هم چنان ایشان را محزون و گریه آلود دیدم. بچه ها اگر چه بشطارت و مسرت طعام خود را میخوردند ولی در چهره ملک سپای خانم جوان، و پیران توان آنچنین یک برده حزن و المی موجود بود که هر بیننده در حال آنرا حس کرده متأثر میگردد. لهذا دلم را بر حال شان یک حس مرحت و شفقتی استیلا نموده کاسه شوربایی را که برای خود برداشته بودم خورده نتوانسته برده در پیش روی شان گذاشتم. در او آن اگر چه بسیار نو نو کردند ولی تا به آخر قطره آنرا نخورده با تشکر و دعای بسیار کاسه را بمن پس دادند.

گفتم — آفرین محی الدین آغا، معلوم میشود که در درون سینهات یک قلب و دران قلب یک حس انسانیت موجود است، همیشه به امداد آنها شتابان باشیم زیرا که میدانند که چگونه الم دیده ستم کشیده باشند. من در باب دانستن سبب این حزن شان کوشش میورزم تو حلالای را بردار که حضرت پدر چای بنوشند.

حضرت پدر بام دالان روی سطح درزیر سایبانی کہ بران کشیدہ شدہ بود بر یک دراز چو کئی نشسته و قروت نیز یک ہیز دستی در پیش روی شان تہادہ بود . یکدوسہ پیالہ چای و چیزی بسکوت و پینر نوش جان فرودہ ابو محی الدین بساط چای را واپس برد .
حضرت پدر فرمودند :

— فرزند بعضی تپہ ہا از دور معلوم میشود کہان و پیرم کہ بہ (از میر) نزدیک شدہ باشیم .

بسوی افق نظر کردم ، حقیقتاً بعضی تپہ ہا در بعضی اطراف پدیدار بود .
گفتم — لابد از میرا است . زیرا امیعاد رسیدن واپور ما بہ از میرا امروز وقت عصر است .

حضرت پدر — حالاً نکہ بعصر ہم چیزی نمادہ .
درین اثنا یایا سیکہ با ہم شناسایی پیدا کردہ بودیم از زینہ بالا آمدہ سر راست بسوی ما آمدہ . بخند مت پدر احوال شناسایی غائبانہ اورا حضرت پدر و بندہ معرفت ناصیف افندی بیان کردم . درین اثنا پاپاس ہم رسیدہ بوضع احترام کارانہ بحضرت پدر عرض تعظیم نمود . حضرت پدر نیز مقابلہ نمودہ فرمودند .

— تفضل یایاں افندی ! انشاء اللہ احوال شما خوب است .
پاپاس — الحمد للہ خوب است . ذات عالی شما چسائید ؟
پدر — الحمد للہ ! از احوال شما محمود پسرم چیزی چیزی بمن گفتہ . بسیار خوش شدم کہ در شام غائبانہ بہ ایک اخلاصی داشتید در واپور خدیوی در دیار روم غائب ما بحضور تبدیل نمود .

پاپاس — در شام ہم چند بار بواسطہ (مصطفی افندی سباعی) و (شیخ طاہر افندی ، غربی) بالذات آرزوی ملاقات شما را کردہ بودم ولی

موفق نشدم .

پدر — شهابه صطفی افندی و شیخ طاهر افندی نیز آشنایی دارند؛ حال آنکه آنها از اعراض حبای ماست .

پاپاس — از اعراض حبای ما نیز هستند ، زیرا من يك مسلکی دارم که آنرا اوا گذار شده نمیتوانم و آنهام توغل فوق العاده من است در باب درک کردن حقایق ادیان مختلفه عالم و ازینست که به شرف صحبت بسیاری از علمای فیلسوف مشرب اسلام که آرا به اصطلاح خودشان صوفیون میگویند باینل شده و بسی فیضها برده ام .

حضرت پدر — امید از هدایتهای هادئی مطلق است که این مسلک شما شمارا بر صراط المستقیم دین حق هدایت و دلالت کند .

— آن هدایت را من هم میخواهم ، ولی هنوز بر راه صراط المستقیم آن نرسیده ام . زیرا درینوقت خواه در امر یکا و خواه در اوروپا کسانیکه افکارشان بنور فنون ، تنوعه جدیده منور میشود یوماً فیوم از عقاید و سسه دینیه دوری بگیرند . فوج قوج اهالی از عقاید دینیه بصورت پنهانی و آسانی در میگزینند . نفود و مدا خلا تیکه از باب کلیسا داشتند از بسیار وقت است که از مجلسهای دولتی اخراج و تبعید شده اند . و درینوقتها در مابین علوم و مد نیت جدیده باین و عقاید عتیقه يك مجادله و منازعه بجزریان آمده است که این مخلص شما این جریا ترا تابع و غوررسی کرده در پی نتیجه آن کوشش میورزم .

حضرت پدر — بلی این سخنان شمارا است است ولی این مجادله و منازعه را اگر در مابین فنون و دین نصرانیت تخصیص بفرمائید راست تر و صحیحتر يك سخنی گفته خواهد بود . زیرا دین بر حق اسلامی را فنون حاضره تر دیدنی بلکه ترجیح و تائید مینماید .

پایاس - مقصد منہم دیشہائیتست کہ در اور ویا متداولست کہ آنہم عبارت از دین نصرانیت است . چونکہ ہر گاہ سار بیخ ادیان نظر اندازیم اول دینی کہ در دنیا می بینم دین بت پرستی را می یابیم کہ آنہم زیر بار تقلت باطل بودن خود مقامت نوز زبده خود بخود از ہم پاشیدن گرفت .

حضرت پدر - پایاس افندی ! اگر نصرانیت بصورت اصلیتہ از تأییدات ربانی بواسطہ حضرت عیسی علیہ السلام در اول امر ظهور یافت باقی میماند در مابین آنی و علوم و مدنیت این مابینت و مجادلہ مدہشہ ظهور نمی یافت . ولی ہزار افسوس کہ شہا پایاسہا - عفو فرمائید اما حقیقت ہمچنین است کہ شہا پایاسہا - در تواریخ مختلفہ ہزارگونہ لباسہای مختلف و نیرنگہای منافع پرستی شخصی خودتان آن دین صاف و پاک را بہ بسی آلا پشہای بیہودہ از حالت اصلی خودش کشیدہ بیک نوع بت پرستی دیگر شکلی ظهور دادید .

پایاس - عفو فرمائید (ظہور دادند) بفرمائید کہ (ظہور دادید) زیرا مخلص شہا این حقایقی کہ میفرمائید ہمہ را عالمی و تاریخی میدانہ ، و این فرمودہ شہا ، اینز بکہاں صمیمیت قبول میکنم کہ نصرانیت حاصرہ موجودہ بجز بیک نوع دیگر بت پرستی دیگر چیزی نیست . زیرا شکل مجسمہ و یا صورت حضرت عیسی و سریمہ را ساختن و بہ آن پرستش کردن بجز بت پرستی دیگر چہ باید گفت !

حضرت پدر - معلوم است کہ جواب پایاس افندی ازین شکل بت پرستی دین نصرانیت نغرت میکنند ؟

پایاس - ہلی ، بکہاں جدیت میآوریم کہ نغرت میکنم . و ازینست کہ ہمہ علوم و فنون را برضد این حرکت مینابہ ، و مغاوتیت اینچنین دین را در پیش براہین واضحہ فنون ظاہر و عیان می بینم .

حضرت پدر — آیا عقل کاملی که میزان فکر سلیم تفریق خوب و بد را
تواند مسئله (تثلیث) را چنان قبول خواهد توانست ؟ و آنرا بجز
اینکه سه آله مجسم مشخص بگویند دیگر چه توجیه خواهند کرد؟ حالا آنکه
تثلیث شرک است که بخدای واحد باور نکرد نیست که اینهم عین بت
پرستی نیست پس چیست ؟

پایاس — [تثلیث] در نزد من آنقدر واهی و غیر معقول یک مسئله
ایست که هیچ صورت در دایره میزان علم و عقل نمیآید . نصارا اگر خود
شان را موحد بگویند که ضد مشرک است میباید که همه حال تثلیث را
انکار کنند . زیرا یک را دو ساختن و دوراسه کردن و باز هر سه را یک گفتن
چیز است که اطفال مکتب که مبادی علم حساب را خوانده باشند بازم
پر عدم امکان آن حکم میکنند . زیرا علم حساب میگوید که یکبار یک یک
است یکبار دو دو ، یکبار سه سه دو بار دو چار است هیچ امکان تغییر و تبد
یل آن نیست .

حضرت پدر — چون چنین است جناب پایاس افندی بجز اینکه بر
اصل زمان صفوت فطرت دین عیسویت رجعت کرده و انجیل بر حقی که
از طرف خدای یگانه بر نبی برحق او حضرت عیسی نازل شده است . مطالعه
نموده بشاژ صادق او را که در باب ظهور حضرت محمدی داده طوعاً قبول
کرده بدین مبین اسلام شرفیابی حاصل کنند دگر چیزی باقی نماند .

پایاس — بواقعیکه اگر یک دینی را قبول کنم آن دین دین محمدی خواهد
بود . اما تا به ایندم تبعات و مطالعات خود را درین باب بدرجه کامل
ترسانیده ام . و ازینست که همیشه در تک و دوراه حقیقت میباشم . زیرا چنانچه
نچه فکر و عقلم از دین نصرانیت ابا و اعراض دارد بگرویده شدن دیگر
پیشانیز هنوز اقدام نورزیده است . حالا بهمین قدر درد سر شما اکتفا

میکنم . چون رفتنی شام ، پناشم آید میکنم که مرا محب صادق خود شمر
ده اگر گاه گاهی زیارت تان بیایم مرا قبول فرمائید ، در بذاب انشاء الله
از انوار جناب سردار استناره خواهم نمود .

حضرت پدر - من بسیار از دیدن شما خوش شدم ، و در جبین شما
نور هدایت را مشاهده میکنم اگر شما بنیاید من شمار اجستجو خواهم کرد ،
و اگر بنیاید شمارا بصورت صمیمانه قبول خواهم نمود .

جناب پاپاس ، و حدیث بصورت متأثرانه و جد آمیزانه بر پا خواسته گفت :
- يك رفيق دیگر دارم که از دیشب به اینطرف پیمار شده مجبورم که
در قره پیش او بروم و گرنه دلم از مصاحبه تان سیه نمیشود .

حضرت پدر - باز انشاء الله بهم می پییم .

پاپاس از بام فرو آمده بقره هارفت . حضرت پدر فرمودند که :

- هدایت از جانب پروردگار است . ولی چنان میندازم که این سرد

استعداد بسیاری برای اخذ پرتو انوار اسلامیت دارد .

گفتم - انشاء الله از برکات الخاس ، به نیک مسلمان میشود .

درین اثنا واپور ما یکسر مخصوصه حاجب شهر لطافت بهر ار میرتند و در

چرخ عزیمت نهاده بود . سوا شهر از دور بیدار گردید . واپور ، ارفته

رفته سرعت حرکت خود را تخفیف میداد از میان غبار و دمه هوا آهسته

آهسته خاه های بلند و مناره های جوامع و ساعات شهر معلوم میگردد .

تا آنکه دو ساعت بغروب مانده واپور ما در خارج حوض لیان از می که

تعریفات آن در جلد اول کتاب سبقت نموده لنگر انداز اقامت گردید .

سبب بیرون ماندن واپور از حوض ازینست که در اینجا واپور ، با مجریك اخذ

و عطای دایک دیگر هیچ کاری ندارد .

مردم واپور نشین همه بر کتاره های که از واپور تکیه زد ، بنظر آن شهر

مشغول شدند. حضرت پدر برای ادای صلوة عصر در طرف دنیال کشتی رفته بودند. ماد موازلهای مجاری زیر بر سطح بام قره های درجه اول آمده تماشای شهر مشغول بودند. جناب شریف مکی نیز در يك طرفی ایستاده بود. منم گاه در پهلوئی دختران مجاری آمده و یکدولطفه صرف کرده. و گاه همراه افندیان مصری و گاه با افندی مکی ایستاده بسیر و تماشا مشغول بودم.

در هوا دفته رفته تیزی و تندی پیدا میشد. باد بسیار شدیدی از جانب جنوب غربی پوزیدن آغاز نهاده بود روی دریاباه و جبه های پست و بلند رو کف آورده منظره زمینهای پست و بلند پر برف و استخر جلوه میداد. بگان دانه قطره های بسیار بزرگ باران نیز می آمده استمبوط کوچکی که داک آورده و داک واپور را میگرفت به بسیار زحمت و مشقت در پیش زینه واپور خود داری میکرد. عماله های واپور در باب جمع کردن سایبانهای واپور که بر بام بود و دیگر تدارکات بند کردن پنجره های قره هارا با لوحه های برنجی بیج دار آن و غیره کوشش میورزیدند. ازین علامتها ظهور یافتن طوفان محقق مینمود.

تا وقت ضروب آفتاب واپور توقف نموده لنگر برداشت و یکسر بر سمت ضرب جنوبی که طوفان هم از همان طرف می آمد بتدویر چرخ عزیمت آغاز نهاد. حضرت پدر بقره هافرو آمده فرمودند:

— فرزندانم علامت هوا طوفان شدیدی را نشان میدهد من بقره فرو آمده نماز میخوانم تو هم ابو محی الدین را بگو هر ما حضری که دارد بزودی بیارد. زیرا بعد از کمی مجال حرکت برایش نخواهد ماند.

(بچشم) گفته در پیش ابو محی الدین آمدم. دیدم که به کشیدن طعام

گفتم — رنگ هو ابد است جلدی کن ابو محی الدین !

گفت — هر چیز حاضر است .

طعامی که امشب ابو محی الدین حاضر کرده بود عبارت از یک سرخ

کرده سرخ بود و بس .

طعام را بحضور حضرت پدر آوردیم . یک کسی تناول فرموده

بقمره خود درآمدند . هر آنقدر که واپور بیشتر میرفت طوفانها تقدر

شدت میکرد . جنبش واپور زیاد شده میرفت . ابو محی الدین بدشوائی

ظرفهار از زینت واپور بالا کرد درین آتش از تنگ طعام ما نیز نواخته شده

هر کس آمده و سفره های خود شان نشستند . مادام فرانسوی بر طعام

حاضر نشد ، تنها ، و سیو موجود بود . مادام و موسیوی انگیزی بر میز

خود شان نشستند پایاس ما نیز بسبب بیماری رفیقش تنها بر میز نشسته بود .

منهم چون تنها بودم جناب پایاس بر خواسته (ولینکم سمید) گفته در

مقابل من نشست . هم طعام می خوردیم و هم کاله می کردیم پایاس پرسید که :

— آیا حضرت سردار چرا طعام واپور را نمی خوردند ؟

گفتم — هر کس بهر طعامی که میل داشته باشد هر آنرا می خورد . حضرت

پدرار طعامهای آلافرنگه حظ نمبرد . آشپزی مخصوصی دارند که به اصول

خودشان برای شان طعام حاضر میکند .

گفت — گمان می برم که چنین نیست بلکه حضرت سردار طعام دست

فرنگار را می خوردند و از آن نفرت میکنند .

گفتم — خوردن ذیحّه اهل کتاب در مذهب اهل اسلام جایز است

از آنرو می بیند ارم که حضرت پدر بتابرتین فکر از خوردن طعام واپور کنار

جویی بکنند .

گفت — بلی درستست . اما اگر حضرت سردار نصارا را اهل کتاب

میدانستند همچنین بود که شما بپوشید . حالا آنکه بدلائل واضحی مشرک بودن نصاری اینوقت را اثبات کردند که مهم بدل و جان سخن شارا تصدیق میکنم .

گفتم - چون تصدیق میکنید . اینشارا معذور بدانید . زیرا طعام مشرک را خوردن در اسلامیت جایز شمرده نمیشود .

والحاصل به اینگونه سخنها طعام را به انجام رسانیدیم . طوفان نیز رفته رفته کسب شدت میکرد . جنبش و حرکات و ایور بدرجه رسیده بود که انسان تار یک چیزی تکیه نمیکرد خود داری نمیتوانست . بر دیوار و چوکی تکیه زده بدان سطح برآمدم ، باد بدرجه شدت داشت که مقاومت با آن مشکل بود . باران هم شدت کرده بود . در دالان روشن سطح آمده بر یکی از آرام چوکیها نشستم . مادام و موسیوی انگلیزی و موسیوی فرانسوی و پاپاس نیز بعضی بقدم زدن و بعضی بمطالعه و بعضی بسیگریت کشیدن مشغول بودند . پاپاس با موسیوی فرانسوی تکلمه مشغول بودند . از خوای کلامشان هیئتقدر دانستم که پاپاس از احوال مادام پرسید و او بجوابش گفت که از سر شام سر چرخ شده بخواب رفته است . رفته رفته کار بدرجه رسید که خارج تحمل نشستن گردید . هر کس بر خواسته و بر اشیای موجوده استناد کرده بقمره ها فرو آمدند . بسوی دریا چون نظر کردم چنان گمان بردم که آبهای بحر بسیار بلندتر است از واپورما . دریا آقدر آما سیده بود که انسان چنان گمان میکرد که حالامه آبهای آن بدرون واپور خواهد ریخت . به بسیار مشقت خود را بقمره خود رسانیدم . ولی مجال رخت کشیدن را در خود ندیده بجز یک کار خود را که بار کرده توانستم دگر هیچ کاری کرده نتوانسته بر بستر خوابگاهم غلطیدم . واپور آقدر بچپ و راست حرکت میکرد که گاهی پایهایم آقدر بلند میشد که سرم بدیوار قره فشار

می یافت، و چون نازه آنطرف دیگر میل میکرد گمان میکردم که بیا ایستاده
خواهم شد.

صداهای مهیب قرچس تخته های اعضای واپور، و آوازهای ایدپلاف
مانند فئس باد که از جا کهای اطراف بر میخواست دلها را بیک خوف و
هولی می انداخت. و الحاصل به اینصورت گاه بخواب سرسام مانندی و گاه
به بیدارتی خواب آلودی شب را بصبح رسانیدیم.



صبح شد! طوفان هموز شدت خود را تحمیف کرده بود بحال
حرکت را در خود نمیدیدم. حضرت پدری بر رخه آنگاه خود بودند.
فرمودند: چه حال داری فرزند؟

گفتم: خوب هستم. ولی بحال حرکت را در خود نمی بینم.
فرمودند: اگر بحال حرکت داشته باشی هم حرکت نکن، و اگر
حرکت تهنگه افتادن ملاحظه است.

لحاف را بروی خود کشیده جاوش شدم. آنا بحال تاکی دوام
خواهد نمود! حال اما چه حال! حالیکه نه خواب گفته میشود به بیداری
نه مستی گفته میشود به هشیاری! گو تا انسان مثقالها افیون خورده
باشد سبحان الله! آنچه شدتست: لحظه باحاله طوفان شد تش افزونی
میگردد واپور حال یک توپ نادی اگرته بوده. قوه الاستیق آب بحر واپور
را کاهی آنقدر بر نو کهای، و وجهای خود بلند میکرد که گمان می رسید

که از روی آب در جو هوا بالا برآمده . نارد فتمه چنان يك نزول و سقوطی
برایش پیش می آمد که گمان میشد بصر خرفرو رفت .

خلاصه این شدت طوفان تا بوقت ظهر يك وتیره دوام ورزید .
بعد از ظهر آهسته آهسته روه آرامی بهاد . یکساعت بعد بدرجه رسید
که انسان حرکت بتواند . حضرت پدر برخاسته وضو گرفتند و آهسته
از قره برآمدند . مسهم بهزار شفت برخواستند و شست و شو و توالی خود
رانا یکدرجه انتظام داده برای یکقدری فرو بردن هوای تازه بر سطح
برآمدیم . از دیدن دریا اندر دهشت می آمد ، روی دریا منظره يك
که هستانی را سطر جلوه میداد که روه های آن با برف مستور باشد .
کفهایی که ا مصادمه امواج حاصل میشد مسافه های بسیاری رانند
برف سفید میکرد . بدشواری نابر کشاره کنار بحر رسیدیم . کتاره را
گرفته بسوی بحر نظر کردم . چه عجب منظره ! موجها واپور را گاهی
آنقدر بلند میکرد که تا محطهای طبقه های چارم و پنجم آن از آب بیرون
برآمده يك گودال بسیار عمیق ومد هشی در زیر نظر تشکیل میداد ، و باز
چون موج از زیر واپور پس میشد کنار واپور تابه آب میرسید که اندازا
دهشت گرفته غیر اختیاری خود را از کنار کنار میکشید .

ناد سراسر شدت خود را تحفیف نموده بود . شعاع شمس از میان
ابه های پاره پاره شده گاهی رخسار جهان افروز خودش را نشان میداد
و گاهی پرده حجاب را بر روی خود میکشید . ولی درنا از طلاطم وانه
می ایستاد . در سطح ودالان و هیچ طرف کسی دیده نمیشد . مگر که
حضرت پدر در دالان سیگریت کشی نشسته نماز میخواندند . زیرا
ایستادن میسر نمیشد .

موجهای کوه آسا به يك تپه زار پست و بلندی تحویل نمود طپش

بحر نسبت به اول کمتر شده میرفت . آهسته آهسته بطرف شرق های سوم روان شدم . آنطرف را بیک حال فلاکت اشتعال عجبی یافتم . مسافران سطح درجه تمام همه بحال بیهوشی در زیر لحافها و شالکیهای خود خزیده بودند . استفرانهای بسیاری از رواقهای مسافرن بر سطح ریخته بود که عمده های واپور بشستن آنها مشغول بودند . و هنوز بعضی سرهای ژولیده روی زرد رخسار چشمها برآمده از رواقها برآمده به استفران کردن دوا داشتند . چپس اولادها ، و آه و این زبان ، با خرخره استفران کنان آمیخته يك منظره بدعینتی تشکیل میداد .

کتاره های زینه ، اگر فته آهسته آهسته بقمره های سوم فرو آمدم ابو محی الدین را در دهلیز بیافتم . بیخ قره اش را تاب داده باز کردم يك هوای بسیار ناحوش و متعفن بر روی وده انغم بر خورد ابو محی الدین بر بستر طبقه پایانی خود افتاده و لکن در پایان سرش مانده بیک حال مدهوشی بود . (ابو محی الدین !) گفته اورا آواز دادم . چشمهای خود را باز کرده (باییدی !) گفت :

گفتم — چه حال داری !

گفت — پرسید ! از دیشب تا بحال هزار ها تاجرا ، دیده ام . گفتم — حالا چسانی ؟ طوفان آرام شد ، یکقدری همت کن ، بر خواسته یکقدری هوای تازه فرو بر .

اینرا گفته از قره بر آمدم . از قره مقابل که نشیمنگاه خانه ترکی استانبولی بود يك و او بلا و فغان و شهر ماشوری شنیدم . بی اختیار به آنطرف سرعت رفتم . و نزدیک بود که بروی رفتم ، ولی خود داری کرده تاه پیش دروازه شان رسیدم . دروازه اباز یافتم . بد و ن اوتاق نظر کردم يك منظره فاجعه انگیز ما هشی دیدم پسرده دوازده ساله بیک

پیش ازین مذکور شده بود در پیش دروازه در میان قره بر پشت افتاده،
و جبین و رخسار و موهایش در خون آغشته، و خام جوان چنگک بمو
های خود انداخته، و بیکنظر جسم دهنده حزن و ناامیدی بطرف
پسر در خون آغشته خود دیده، و:

— امان اولادم! امان جگر پاره ام! امان (فؤاد) جانکم! وفات کرد،
مرد. مرد! یار بی امداد امداد! . . .

گفته فغان بر میکشد. زن یخته سال:

— یارب! قرآن جلوه های جلالت شوم. اینچه مصیبت ایچه فلاکت!

عفو کن مادر احدا! اولاد ما را بپایانیشایا بی!

گفته و او بلا و مناجات میکرد. دخترک خورد سال بر بستر خود افتاده
زار زار میکرد.

(خیر باشد) گفته به اوتاق در ادم. اول دست بردل پسر مانده حرکت
در آن حس کردم. گفتم:

غم مخورید خانمها! الحمد لله اولاد شما زنده است. ولی بیهوش است.
یک قدری بمن مدد کنید که او را برداریم.

پس خود من از زیر بغلهایش گرفته وزن جوان که والده پسر بود از
از پایهایش گرفته از اوتاق بیرونش کشیدیم، و برهیز بزرگ دهلیز در پیش
کلکین، پشت خوانانیدیم. ابو محی الدین را آواز دادم که آب بیارد. تا او
آب می آورد مددگاری والده اش جا کنش را از برش کشیدیم. درین اثنا
ابو محی الدین اریق و لگن را آورده بود. سر پسر را از میز بیابان میل
داده بدست خود سر و جبهه و روی پسر را شستن گرفتیم.

بیجا والده:

— واه اولادم! واه اولادم! گفته فغانها بر میکشید، بعد از شستن، زخمیک

بریشانی پسر خورده بود پندار کردید، از دیدن زخم دہشت کردم، زخم بصورت عمودی برابر روی راست پسر تخمیناً بدر از قی پک سائیترو و عرض نیم سائیترو باز شده بود گوشت و مغز و چربی آن بیرون برآمده بکجا حال کینی نشان میداد، خانمہارا خطاب کرده گفتم :

— والدہ خانم، ہمیدیرہ خانم؛ سراق نکنید انشاء اللہ خدا اولادشہارا بشما میبخشد، بیرو شئی او را رفتن خون بسیار سبب شده است، شما یکقدری آرام کنید و جزع و فزع نکنید، من رفتہ داکترواپور را پیدا کردہ پیارم.

اینرا گفته و ابو محی الدین را تنبیهت لارہ نمودہ بہالادویدم طوون بسیار کم شدہ بود، واپور نسبت باول کہتر می جنبید، یکسر بسوی بل فر مانده رفتم، در پیش زینہ بل ایک شخص سرخ چہرہ تصادف کردم کہ ارعلامت لباسش کپتان دوم واپور معلوم میشد، پسر بی، وبار بہ ترکی از داکترواپور پرسیدم کہ کجاست، کپتان بسخن من بیچندانستہ بحیرت بحال تلاش واضطراب من نگریستن گرفت، درین اثناء دو مال (لوین) مجاری را کہ بر سطح هوا میخورد دیدم.

— مادموازل! مادموازل!

گفته آواز دادم، او بی بسوی من آمدہ گفتم :

— رجا میکنم مادموازل! یکقدری رحمت ترجمانی مرا احباب کپتان بہ خود اختیار فرمائید.

از واقعہ افتادن پسر از خوابگہ فوقانی قرہ و خوردن سرش بہ آہن دروازہ، و پیدا شدن یک زخم تہاکہ ناک و لانا، بودن داکتربین کردہ، مادموازل نیز آنرا عیباً بکپتان بفرمائید، کپتان یک ایستہ با لاقی کردہ یکی از عمالہ های واپور بتاحت بیامد، کپتان چیری بہ او گفته عملہ از زینہ کہ از زیر بل

پایان فرامی آمد فرامده بعد از دوسه دقیقه بایک جوان جنتلمنی بالا برآمده
 مگردا کتر همین شخص بود ، کپتان به او چیزی چیزی گفته دا کتر بامن
 روانه شد . ماده موازل لوپزدان نیز مراقب پیدا شده بامار فاققت نمود .
 در پیش میزیکه پسر مجروح بران افتاده بود نزدیک شدیم دا کتر
 زخم و نبض و دل مجروح را معاینه کرده ، و هاندم قروت را آواز داده
 بعضی تنبیهات بر او نمود . قروت بسرعت بالا برآمد بعد از پنج دقیقه بادو
 نفر دیگر و بعضی آلات و اسباب عودت نمود دا کتر و تا رابدور شدن امر نمود .
 بچاره والده ، از جگر پاره اش دور شدن تمیخواست .
 گفتم — همشیره اساکن شوید . خاطر خود را جمدارید . دا کتر
 بی تهلکه بودن زخم را بیان نمود شمایک قدری به اینطرف براحت بنشینید .
 ناچار ، دریک گوشه نشسته سیلابه اشک را از چشمان شعله افشان
 بسیار مقبول میشی رنگش جریان داد .
 دا کتر معاونت دو، ماون خود آبانسیان مکملی اجرا کرده و زخم
 را خارجاً و داخلشست و شو کرده بدوختن آن آواز نهاد . و بقدر پنج
 شش کواک آنرا زده ، و بقواعد دا کتری آنرا بسته امر به برداشتن و خوا
 با نیدن مجروح نمود . معاونها پسر را برداشته به احتیاط تمام بر خوابگاهش
 در قره شان خوابانیدند . دا کتر بواسطه ماده موازل آلیز گفت :
 — هیچ تهلکه نیست . پسر به استراحت محتاجست ازین دوا تیکه
 نسخه آنرا نوشته ام در هر ساعت يك يك قاشق بخورانیید . فردا باز
 آمده خبر بگیرم .
 از دا کتر تشکرها کرده ، دا کتر برفت . ماده موازل الیز بن گفت :
 — آیا اینها عایله خود شماست ؟
 گفتم — نی ، ماده موازل :

گفت — از اقر باو تعلقات شہاست ؟

گفتم — فی ماد موازل ، لکن چون ہمہ ما انسانیم من حیث انسا
نیت ہم از یک عابله و ہم اقر باو تعلقات ہستیم .

گفت — البتہ آیا دیگر احتیاجی بمن دارید ؟

گفتم — بسیار تشکر میکنم ماد موازل ! بغیر از حسن توجه و انفات
شہا کہ ہمیشہ محتاج آئمہ دگر چیزی نیست .

ماد موازل ، عشوہ کاراہ یک تبسمی کردہ رفت .

ابو محی الدین را گفتم :

— حضرت پدر صبح ہم چای نوشیدہ اند ، و تاوسہا و لزت را بجوش

آری وقت میگردد ، چایک را بجای انداختہ از پیش قہوہ جی بقیمت
آبجوش دران ریختہ دم کن کہ ناوقت نشود .

ابو محی الدین (سمعاً و اطاعتہ) گفتہ بکار خود مشغول شد .

خودم در اورتاق مجروح آمدہ بسر امامانہ کردم . پسر چشمہای خود
را باز کردہ یک (آنج) گفت . والدہ و آمایش را گفتم :

— تبریک میکنم . انشاء اللہ ، نواد بیگ رہایی یافت ، بہ بید چشمہش

را باز کردہ نبضش منقطع ، تنفسش مکملست هیچ اندیشہ مکنید .
والدہ پسر پاش آمدہ گفت :

— بیگ افندی ازین لطیف السائیت دارا تاثیر کرد . حق . و جہا پامام

فواد اجرا نمودید بسیار تشکر میکنم .

خانم پختہ سال - از لدن بخدا از شمارانی باشد . اگر بسر گذشت

احوال ما خبر شوید حقیقتاً دل تان برامیاسہ دو برسر آنہمہ فلاکتہا این

فلاکت افتادن (فواد) ہمہ جوارح و اعصاب ما بیخوردگانرا بیک آلام شدیدی

گرفتار آورد . بچین وقت اگر خدا مانند شہا یک ملک الصیانتہ را بسر

وقت ما میرسانید ما بیچارگان چه میکردیم .

اینرا گفته و مانند سیلاب آتشینی اشکهای شان جریان گرفت حقیقتاً احوال بیچاره گئی و بیگسستی این دوزخ بیچاره و وضع کبارانه و اصدلانته آنها بر دلم يك تأثیری کرده چشمهام را اشك فرا گرفت .

گفتم — والده ، همشیره ! من هیچ يك چیزی نکرده ام که موجب تشکر باشد . بلکه وظیفه انسانیت را بجا آوردم که هر انسان به ایفای آن وظیفه موظف و مکلف است .

گفت — آه اولاد ! انسانها همه یکرنگ نیستند . در میان انسانها چنان خونخوار ، چنان ظالم ، چنان بیرحمت مخلوقاتی هستند که بخون هم نوع خود نشسته هستند .

گفتم — راست میگوئید خانم ! لکن آنچنان انسانها را انسان نباید گفت . هر چه که باشد خداوند هر کس را بجز او مکافات اعمالش میرساند . حال امن از خدمت شما مرخص میشوم . ابو محی الدین برای شام قواد بزرگی شور با حاضر میکنند . سراپهر خدمت و معاشرت خود مهیا بدانید .

اینرا گفته از اوتاقی برآمدم . ابو محی الدین نیز جای و بسکوت و شر بسته و پانیر را حاضر کرده بود . یکجا برزیده بالا برآمدم . حضرت پدر در اوتاق سیگریت کشی تشریف داشتند . فرمودند :

— آیا ابو محی الدین باین طوفان دیشبه چه حال داشت .

گفتم — حال فلاکت !

درین اثنا چشم حضرت پدر بر آستین من افتاده بتلاش فرمودند :

— این چیست فرزند ! بر آستینت لکه خون پدیدار است ! بسوی

آستین خود نظر کردم . بواقعیکه اثر خون در کف پیراهن و دهن آستین جا کتم بود . لهذا کیفیت را از اول تا به آخر بیان کردم . حضرت پدر

ازین خبر بسیار متاثر شدند ، و براجرای معاوتی که کرده بودم تحسین فرمودند . و ابو محی الدین تنبیه نمودند که در باب چای و نان و خدمت و معاونت شان قصور نکنند . بنده را نیز امر فرمودند که رفته پیراهن و البسا ام را تبدیل کنم . سنابین بقمه فرو آمدم و از بکس البسه یک دست درپشتی دیگر و پیراهن کشیده و دستها و سر و روی خود را شسته و درپشتی کرده بحضور شان آمدم حضرت پدر چای نوشیده بودند . منهم یک دو پیاله چای و شیر و یک قدری پنیر خوردم .

مگر کسب خفت نمودن طوفان از نزد یکشدن واپور سو احوال بلاد یونان بود . از هر طرف تپه ها و جزیره ها پیدا میگردد . واپور در میان آنها و تپه ها رفتار داشت دو ساعت از نیم . و گذشته واپور ما در آبنای پاره داخل شد ، و بعد از یک ربع ساعت در خوش لیان یعنی لنگر گاه (پره) درآمده در پیش سرک سنگ است لیان لنگر انداز اقامت کردیم . همه سرد مان قره های اول و دوم بر سعالج واپور جمع آمدند . بنظر شهر مشغول بودند . واپور مادر بخانیر خیال اقامت ، نادی ندارد . وقت مغرب حرکت خواهد کرد .

ابراهیم افندی ، وزیر بیک ناماد ، از اهای محترمانی حاضری بر آمدن راداشاند . در پیش شان زهنه پریدم که : (آیا چه خیال دارنا ؟) خیال بر آمدن خود را برای تماشا بیان کردند . گفتم :

— واپور در اینجا بسیار توقف ندارد . آبا و سه ساعت شما چه خواهد دید ؟ به این فرصت تنگ به (آتیه) هم رفته بپت اریا .
مادم و ازل الیر بیکوضع در ایانه پیش آمده گفتم :

— بیک افندی ! بعد ازین طوفان بالای دیده که دل و جگر ما را ازیر و برآمده هر گاه درین وقت : پس سرکهای هواد از فراتح بیک قدری گردش

نکنیم، و يك دود و قدح شامپین را درین پیراخانه های منتظم بر سر نکشیم
پس بچه چیرجییره مافات طوفان را خواهم کرد ؟
گفتم — حقدارید ماد، و ازل ! بصفای خاطر تشریف برید، و از
حالا (توش) گفته نمی میکنم که شامپین نوشنی تان بعشرت و سرور
دوام نماید .

ماد، و ازل (کا میایا) گفت :

— شما با ما رفاقت نمیکنید ؟

گفتم — بهمراه شما رفاقت را عین سعادت می شمارم ولی مع التأسف
که حالا همراهی کرده نمیتوانم . هرگاه فرصت دست دهد خود را بشما می رسانم .
و الحاصل ماد و ازلها ، و افندیان مصری از زینة واپور فرو آمده
در يك قایقی سوار شده رفتند . حضرت پدر با شریف زاده مکی بر بام
دالان نشسته صحبت داشتند . بحضورشان رقم فرمودند :
— فرزند ! ما و شما پره و آینه را دیده ایم . وقت هم ساعت نیست .
لهذا به بر آمدن چندان لزوم نمی بینم .

گفتم — همچنین است که حضرت پدر میفرمایند .

شریف زین العابدین افندی گفت :

— آیا شما پیش ازین پره و آینه را دیده اید ؟

حضرت پدر — ای در وقت آمدن یکشنبه روز واپور مادر نجابماند .
ما هم رفته آینه را تماشا کردیم . ولی بر دل من يك قساوت و قبضیتی
در انجا پیدا شده زود وایس آمدیم .

شریف — اگر وقت میبود ، نه هم خواهش تماشای این شهر را داشتیم .

گفتم — آینه را دیده نمیتوانید ولی پره را میتوانید که بظرف یکدو

ساعت خوب گردش کنید .

حضرت پدر۔۔ بلی ، محمود راست میگوید اگر خواهش تماشا دارید .
 محمود بیداست و شماراره بادی میکنند .
 شریف بمن رو آورده پرسید :
 ۔ بروید یا حضرت البیگ ؟
 گفتم ۔ امر میکنید میروم .
 حضرت پدر ۔۔ بروید يك تماشا کرده پس می آئید .

شریف بریا خواسته (تفضل) گفته براه افتادیم ، از زینة واپور
 فرو آمده و در یکی از قایقها نشسته بسر زینة سرك ریختم و آمدیم ، هماندم
 يك عرابه گرفته به اشارت عرابه جی را فهماندیم که پرسرکها و اطراف
 شهر بگرداند نظرف یکساعت همه اطراف شهر و حوض لیما ترا گردش
 کرده پس به بدر آمدیم .

شریف زین العابدین افندی گفت :

۔ یا حضرت البیگ ! اگر درین قهوه خانه يك قهوه بنوشیم مانع هست :

گفتم ۔ هیچ مانعی نیست فرمائید !

پس عرابه جی را راه حسرت کردیم ، و خود ما در کازینوی که بلب
 دریانود ، آمده بر قهوه جی آورن دو دو جان قهوه را سر کردیم . جناب
 شریف نارکیه بر طلب کردند قهوه جی يك نارکیه بلو تنی ما پیچ دای
 آورده در پیش جناب شریف گذاشت .

این قهوه خانه بر دو قسم منقسم بود يك قسم آن بطرف بحر ، ضربود
 که همین قهوه است که مادران نشسته اند ، و يك قسم دیگر آن در ماقبل این
 قهوه است که بطرف باغچه نظارت دارد .

درین اثنا چشم جناب شریف به آن قسم کازینو که اطراف باغچه بود

برخورده گفت :

— لعنت ، این قحبه ها در نیجام مثل کله خر سبز شدند !

گفتم — کرا سراد دارید ؟

گفت — بین این زنان فاحشه افریح را که در واپور از دست خنده ها

و غزال سرایشهای شان آرام نداشتم در سجا باز در پیش روی من نشسته اند .

چون نظر کردم بواقعی که ماده و ازلهای مجاری بود . به اشارت یک

سلامی بطرف شان کرده . آنها نیز به اشارت بمن چنان فهمانیدند که «بین

که از که بریدی و با که پیوستی» !

جناب شریف را خطاب نموده گفتم :

— یا حضرت السید ! این گازینوست هر رقم مردم در آن میباشد شما خود را

آزرده خاطر نسازید . هر کس میداند و کارش .

گفت -- بیدید ، آن دو ملعون مصری نیز با ایشان نشسته در واپور هم

همیشه با آنها یکجا است ، و با آنها همسرایی میکنند .

گفتم — بلکه خویش واقربای شان باشد !

گفت — نی این قحبه ها رقصه ها و آن دله هامغنی شالست .

گفتم — امامی پینید بد مالها نیستند یا حضرت سید !

گفت — لعنت الله علیهم اجمعین . اینها شیاطین اند اللهم احفظنا منهن .

گفتم — آیا اینها بکجا میروند و کار و صنعت شان چه خواهد بود ؟

گفت — هیچ نمیدانم . در واپور هم ندیده بودم ، دیروز دیدم که با من

همسایه بودند . از آنروا همه واپور نفرت کردم دیدم .

که جناب شیخ خیلی زاهد خشک متعصیبست ، لهذا گفتم :

— حضرت سید نباید که در اثنای سیاحت بر خود هر چیز را دشوار

بگیرند . در واپور و ریل و استگونه جاهایک سیاح هر گونه مکروهات را

بیند و میگردد . پس اگر هر مکروه طبع خود را بر خود دشوار بگیرند

از سیاحت خود هیچ حظ نخواهند گرفت .
گفت — من سیاحت نمیکنم بلکه بمجبوریت این اول بار است که از مکه
مکره برآمده ام .

گفتم — آیا بمجبوریت حضرت سید چه بود ؟
گفت — آه چه بگویم! از دست ابن عمم عون ، فتنی بلکه فرعون ،
آن ظالم ملعون که همه عباد الله و حایان و خویشان و بیگانگان را بجهان
رسانیده مرا بمجبور به آمدن استانبول نمود ، ولی بسایه رسول الله چنان
سفارش نامه از حضرت سلطان بدست آوردم که آن ظالم ملعون دوباره
سر خود را شور داده نتواند .

گفتم — یا حضرت السید ! پس معلوم شد که در دنیا تنها این تخته ها
ملعون فی بلکه ملاعین بسیار است ! ! ! .

گفت — آه یا حضرت الیهیک ! اگر شما از اعمال و افعال اشایسته این
شریف تاشریف کشیم خیر شوید این تخته هارانی بلکه سنگ سازانیر
بر اوشرف میدهند .

ازین سخن جناب شریف بعبیرت رفته . آن زهد و تمصب کجا ، و
اینگونه تفوهات غیبتانه حسودانه کین و غرض آلودانه کجا ! من فدای
اخلاق دیندارانه حضرت پدرم شوم . نه در همه کون و مکان تنها احدای
خود کار دارد ، و نادیدار کسی هیچ کار ندارد . در نظر طرفانه حدای ستانه
او همه افعال محبوب محبوبست . همه را از او میداند ، همه او می بیند .
همه ظلم را نفی کرده او را اثبات میدهد ، این سلسله فی و اثبات یک
محویت و حیرتی برای او پیش آورده که در همه دنیا یک درای نوری
شپاوری میکند !

والحاصل بغروب یکساعت باقیانده از قهوه خانه بر حاسته بلب زینت

سرك حوض آمديم ، و يك كايقي را فریاد کرده در قایق نشستیم و بظرف سه دقیقه باب زینة واپور آمده بالا برآمدیم حضرت بدر سطح واپور ماراه منتظر بودند به بسیار بشارت استقبال فرموده گفتند :

— خوب شد که بخیر آمدید . جناب شریف انشاء الله براه رانماشا کردید؟
 شریف — یا حضرت سردار ! یکساعت سرعت همراه شهر به این بزرگی راه قدرتاشا که ممکن شود ما هم ها قدرتاشا کرده توانسته ایم .
 بواقعکه گفته جناب شریف درست بوده بظرف یکساعت ، سرعت همراه از يك شهر چه دیده خواهد شد ؟

حضرت بدر فرمود :

— آ یا ابو محی الدین برای شام ما چیزی طعامی حاضر کرده توانسته باشد؟
 گفتم — هیچ شبهه نیست ! حاضر کرده باشد .
 فرمودند — اگر حضرت زین العابدین افندی قبول فرمایند طعام شام را با هم میخوریم .

شریف — های های افندم ! یکجا طعام میخوریم . زیرا خود من نه آشپز دارم ، و نه قره و با طعام گرفته ام با پیروزیتون و خرمایی که با خود دارم اکتفا میورزم .

حضرت بدر بقاری بنده را فهمانیده از نان باخبری کنم که درست باشد . لهذا ایشا ز ادرانجا گذاشته بظرف قره های سوم روانه شدم .
 در دهلیز قره ها ابو محی الدین را بمحاضری طعام مشغول یافتم :

گفتم — چه بخت ابو محی الدین؟ زیرا حضرت افندی بزرگ مهمان دارند!
 گفتم — از فضل خدا هر چیزی وجود است . شور بادارم مرغ بلای دم پخت دارم ، سلطه دارم ، ماست چکه دارم ، از شیرینی باب سر بای سبب دارم ، نانهای دبل اعلا که در داش آشپزخانه بزرگ آنرا گرم

کرده ام دارم و ...

گفتم — بس بس! درواپوره این طوفانی این يك مهبانی بانگوهی
شمرده میشود. آفرین محی الدین آقا. حالا این را بگو که از چار همسایه
ات خبر داری که چسانست؟

گفت — یکساعت پیش ازین بنا بر فرموده شایچای برای شان ساخته
دادم. احوال پسر الحمد لله خوبست، ولی بسیار زهر شده. آه افندم اگر
دماهای شان را در حق خود بشنوید! از نیکویی شما آ تقدیر شکر گذاری
میکنند که اندازه ندارد.

گفتم — تو طعام را حاضر کن که من یکبار پسران را ببینم.

گفت — بس و چشم.

در پی دروازه شان آمده آ هسته دروازه را زده گفتم:

— خانم والده! رجا، یکم احوال محبت فواد بیگ را بمن میگویند

که چسانست؟

خانم جوان دروازه را باز کرده گفت:

— بفرمائید بچشم خود به بینید. بسیار فضل پروردگار است. ار در

در آمده پسر را دیدم که به پشت افتاده و چشمهایش نارولی رنگش از سبب

ضایع شدن خون بسیار از حد زیاده زرد و پریده است. نبضش را گرفته

پرسیدم:

— چسان خود را می یابی اولاد!

گفت — شکر است. تشکر میکنم.

خانمها پرسیدم که علاج دا کتر را منتظماً داده اند یا نه؟

گفتند بلی منتظماً داده ایم. و هر مار که آن دوا را خورده است برایش

حاصل شده.

گفتم . - خاطر جمع باشید انشاء الله تبارک و تعالی که نیست حالا شما را بخدا سپرده ام ، فردا با همراهانم با کتک آمده می یسم .
گفتند - تشکر میکنیم . سلامت باشید .

از اوتاقی برای امم . ابو محی الدین را در نازدهم فراموش کردن طعام آنها تاکید کرده بخصوص در آمدن و از حاضر بودن طعام خرد داده برای حاضر کردن میز طعام خوری در بی قروت رقوم قروت را پیدا کرده گفتم .
- يك دير كو چك دستي باروي پوش ياك آن از شما میخواهم که در اوتاق

سبک ریت کشی ببری .

گفت برای چه ؟

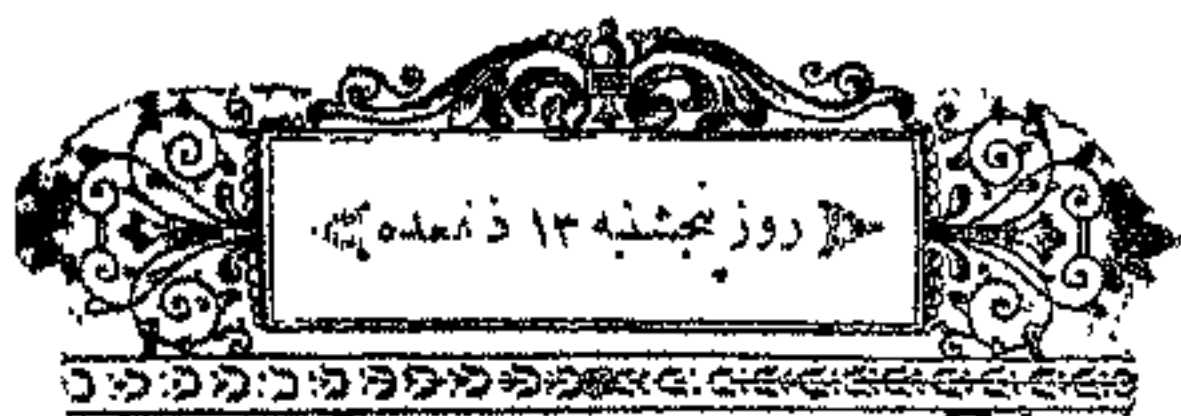
گفتم حضرت افرادی دوا نجا طعام میخواورد .

گفت عقوبت نمایند من میبرم ولی طعام خوردن در آن اوتاق ممنوع است .
اگر کپتان خبر شود از من بازخواست میکند

گفتم - حالا کپتان بگذازد . آنگاه ایروان را گرفته بسیار ایتر گفته يك ناپولئون ده را یکی بدستش چسبیدم . قروت تشکرها کرده . بزرگانمیر پوش ياك آن و صراحی و کاس آب خوری بیاورد . ابو محی الدین طعام را نیز آورده و بر سفره چیا . حضرت پدر و جناب شریف و من هر سه بر سفره نشسته طعام را خوردیم . رنگ طعام نواخته شده دیگران نیز طعام خوردند . بعد از طعام علایم فکر . داشتق و ایور نیز پدیدار گردید . ماشین های جرافت های کشیدن لاره گرگر آمده ایشیلاقهای کپتانها را میدان گرفت .
تک و دو عمه های و ایور آواز نمود .

و ایور قریب بهشت بجه شب بود که از حوض لیان بر آمده یکسر بسوی قطعه افریقادی یاوردی آغاز نهاد . هر کس چون دیشب راه بهیراحی گذرانیده بودند از وقت بقره های خود شان درآمدند . حضرت پدر بعد از طعام

بقره خود درفته است راحت کرده بودند . من هم بعد از بر آمدن واپور از حوض لنگر گاه ایوان پره بقره در امدم و به آهستگی لباس خود را کشیده بخواب راحت و بسیار سنگینی فرورفتم .



صبح پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاستم . لوازمات توالت خود را اجرا کرده بر سطح بر امدم . دانه افق شرقی يك رنگ سرخ فجر شمالی پیدا کرده بود . دریا اگر چه پر موج بود ولی بدرجه که واپور را بجنبش زیادی بیارد نبود . در هر طرف واپور سکوت و سکوت بر کال بود . حضرت پدر بربام دالان واپور در يك گوشه بر سجاده خود نشسته بوظایف خود مشغول بودند . بقدر ساعات بر سطح و در رتبه دالان قدم زدم . افق روشن شده میرفت . هوا ، سما ، دریا يك بدیگر تریك قوم شمس جهان آرا را میسودید . تپش آفتاب باک حیات و حرکت در عالم اجسام میدید . آهسته آهسته بوکهای دکلهای واپور در کار می میشد . بوکهای که از زروه های ، جهایک در حشده کی پیدا میکرد . از واپور تا دانه افق شرقی که نو گوشه کلاه خود تپید زان پا بدار شده بود يك خط سیمین بسیار در خشده که مانند يك سر و آتشینی بود بنظر بر میخورد .

درین اثنا ابو محیی الدین ماچای و دانشنا از جهت ، تامل هویدا شد . اول سوالی که از و کردم استفسار ، احوال بخت پسر آن طایفه یکس بود .

گفت -- دیشب چیزی شوربا و چیزی برنج برای شاق بردم . پس بر جای خود تکیه زده یکچند قاشق شوربا نوشید . ولی ما را چه یده توانست : بر آن حرکت جویدن زخمش درد میکرد . حالام خام پیرا دیدم که وضو گرفته نماز میخواند پرسیدم گفت خوبست و شب راحت بوده . اینرا گفته گفته تا بیالار آمدیم . و بحضرت پدر سلام کرده از احوال صبحیه شان استفسار نمودم .

فرمودند . - دیشب به استراحت تمامی خوابیدم . هیچ کسالتی در خود نمی بینم خودت از انشاء الله همچنین خواهی بود .

گفتم الحمد الله بسیار خوبم . خواب کامل براحت کرده ام .

فرمودند . - آیا آن پسر بیچاره که سرش شکسته بود چسانست ؟

ابو محی الدین - خوبست یا سیدی .

درین اثنا پاپاس فرانسوی شم الد مشقی از زیننه های بام بالا برآمده یکسر بطرف ما آمده بحضرت پدر سلام داده بر کوچ . مقابل در پهلوئی من بنشست . حضرت پدر بعد از جور پرسانی پاپایاس مذکور فرمودند :

- آیا جناب پاپاس افندی از نوشیدن يك دو پیاله چای مانفرت نخواهند کرد ؟

پاپاس - استغفر الله ، نفرت هم سخفتست ! چای شمارا از ما مقدس

خود ما بقدریت فریبترو چون آب حیات زنده کی آور میپندارم .

چای ونان وینرو بسکوت را در پیش پاپاس افندی پیش کردیم .

بسیار اشتها و ذوق چای و ناشتارا عوده گفت :

- بدون مبالغه میگویم که تا بحال همچین يك ناشتای لذیذ نکرده ام .

حضرت پدر - عافیت باشد . دل من چنین گواهی میدهد که در

سینه شما يك نوری در درخشیدن هست ، ولی بعضی پرده های حجاب

اوهام و شکوکات آن نور نیردرخشند ، را میپوشد . که رفع انحجاب هم

بيك سعي و اقدام كا ملانه و يك حزم جزم مردهانه موقوفست .
پاپاس — مقصد عالي تازا درك كردم . بلي نور و وحدانيت الهي و
تبراي (تثليث) و شرك در دل من از بسيار وقتهاست كه شعشه افشائي
دارد ، و هيچ جاي شك و شبهه رايم در ان باب نمانده . اما درين وقت آن
پردۀ حجابيكه ديده ميشود عبارت از بعضي فروعاتيست كه بعد از وحدانيت
و نبوت است .

حضرت پدر — معلوم شد كه شما كلمه (لا اله الا الله محمد الرسول الله)
را ايماناً بر زبان ميرائيد .

پاپاس — بلي قلباً و لساناً ميگويم كه (لا اله الا الله محمد الرسول الله) .
حضرت پدر — پس شما دوزخ من مسلمان هستيد بدهيد دست تازا
كه مصافحه كنيم .

پاپاس و حضرت پدر هر دو پراخواسته مصافحه كردند . و هر دوي
شانرا وقت دست داده با چشمهاي اشكبار قوه مقنا طبيعيه نظريه خود
شانرا بهمد يگر دوچار كردند ، و لحظه ساكتانه و بهوتانه بهمد يگر نظر كر
دند . پاپاس خم شده دستهاي حضرت پدر را بوسيد حضرت پدر نيز جبينش
را بوسه داده نشستند .

پاپاس گفت :

— حضرت سردار اين ناشد كه اكر يك بده اوهام و شكوكي در دل
من بود آهم بهميندم از دلم بفيض جاذبه معنويه شمار فع گرديد اسم من (شارل)
است اما مرا شما بعد از اين (محمد دين) بگوئيد .

حضرت پدر — محمد دين برادر ! شما را از دل و جان تبريك ميگويم .
هدايت و ضلالت مخصوص اراده ذات پروردگار فرد يگانه است كه به تا
پيدات صدماتي خود در دلها القا ميكند . درين هيچ شبهه نيست كه

يك نور حقیقی ازلی از کارگاه عشق الهی در دل شما تابش یافته که شما را بر راه حق سوق نموده ، یعنی شما را خدا دوست داشته که بهدایت ایمان نازل نموده ، پس چون درینوقت خود را بحضور یکدوست داشته خدا می بینم بر خود میبالم ، وجد می آرم ، شکر میگذارم .

محمد دین تاجحال دیردد بودم که آیا خود را اطهار کنم و یا احقا ؟ و چون در بعضی مسائل هنوز تحقیقات و تبعیضات خود را بسر نرسانیده بودم اخفارا نولتر میدانستم ، و هم دل خود را باین تسلی میدادم که لباس مانع دین نیست ، از آنرو در زیر این لباس پیاپی مانده ام . اما در بنیاد خیال دارم که چون بشام برسم رسماً اعلان اهتدای خود را کرده ازین لباس بر ایسم و بخدمت شما یا عماد و جبهه پیام ، البته قبول خواهید فرمود .

حضرت پدر — من بهر اباسی که باشید شما را قبول میکنم . کلامه طیبه را از زبان شما شنیدم . شما را یاک میدانم و مهتدی میشمارم و بس . درین اتنا جای و ناشتا هم به اتمام رسیده بود . حضرت پدر ابا محمد دین افندی گذاشته خود برای جستجوی اکتربسوی بل قومانده روانه شدم . دا کتر را در پیش زینه بافتم به اشارت گفتم که مجروح رومی بینید یانی ؟ اشارت قبول نشان داده با هم روان شدیم . از زینه قره های سوم فرو آمده در واره قره حایله پچاره و ازده از آمدن دا کتر خبر دادیم .

در وازمرا باز کردند . دا کتر در پیش بستر خوابگاه پسر خرم شده بعضی وزخم او را معاینه کرد . در سوالهای بسق آنرا تبدیل نمود و یک رچته دیگر نوشته بواسطه قروت فهمانید که یک آبیست که همیشه با آن زخم را تر بند داشته باشند و هم فهمانید که از زخم هیچ اندیشه نکنند دور و ز بعد سراسر التیام یافته بخ دوختن آنرا میکشم . اینرا گفته بر آمد . خانم هارا خطاب نموده گفتم :

— والده، همشیره، شمارا تبریک میکنم که اولاد شمارا خدا رهایی داد. یگانه بیم دا کتر و نمازان بود که مبادایک نوبت همایی بیاید. خانم جوان بتلاش پرسید که:

— آیهنوز آن بیم باقیست یا بیگ انندی؟

گفتم — بی خانم. آن بیم دیشب بود، چون دیشب هاتیا آمد دگر نمی آید انشاءالله. حالا اگر یکقدری دروازه قره راباز بگذارید، و کاکینچه را نیر بکشایم که هوای خانه تبدیل شود بدتجو اهد بود شما اگر یکقدری بالا برآمده هوا بگیرد برای صحت تان فائده می بخشد. من شمارا فاقن میکنم. گفتند — تشکر میکنیم بیگ انندی. بالاغیرویم اما اگر آ زو بفرمائید در دهلیز باشا یکقدری می نشینیم، و شمه از سر گذشت فجع برالم خود بشا حکایت میکنیم.

گفتم — بفرمائید بنشینیم. بسیار شکر گذار لطف شماست. ملاحظه در راه تحفیف الم و درد تان یک خدمتی بتوانم.

هر سه نفر مابدا الان دهلیز مانند قره ها. او. او. بمقامان هم دیگر نشستیم. خانم جوان در حالتیکه چادری بر سر داشت و ناچادر سفید دا که خود و و های پیش حسین خود را سه کرده و پشت گوش خود در بگردان لطیف خود آورده بپس در نظ داده بود. حوش که شت خرموشی بست قاهت بود. چهره مدور بسیار سفید کم سر حیش را یک آگونه حجاب عارضی، و یک تیره گئی حزر داعی استلا نموده بود. چشمهای باز و زارک شوخ میشدیش را که در میان مژگهای غلور دراز هر یک موهای دتیره اش در شمله فشانی بود از کثرت کریمه سیاهی که کرده بود یک سر حشی خون آلودی فرا گرفته دورهای کاسه خانه چشمش، از یک نقشنی احاطه نموده بود. ابروهای کوتاه و علیی افقیش، مژگهایش آقا، بهم نزدیک بود که گویا در

باب اخذ يك انتقام مدهشی با هم سرگوشی میگردند. دهن افشای یک قدری
فراخ نوك تاب حورده آن در میان دولب نسبت بر خسارش سرختر که
دوزیر لب زین و بالای سبب رنجدان آن يك چقورثی بسیار لطیفی پیدا
شده بود در اثنای سخن گفتن نوکهای دو صف دندانهای سفید منظمش
را نشان میداد. و الحاصل این زن که عمرش اریست تا یست و پنج تخمین
میشد يك مجسمه حسن و ملاحظت بود! بی بی بلکه يك هیکل حزن و
فلاکت مینمود!

خانم پخته سال تقریباً سی و پنج چهل ساله يك زن اصیل چهره نمکین
با تمکینی بود که قوه انطیقه بلیغانه اش بر ذهن سامع يك تأثیری می بخشید.
خانم پخته سال بسخن آغاز کرده گفت:

— افندم! شما بما نیگویی کردید. در حال اضطراب و پریشانی ما بما
امداد و معاونت رسانیدید. که اینهم از نتیجه اصالت و خاندانی شماست.
زیرا محی الدین آغا شمارا با شناخته است — حالاً ما نیز خود را بشها باید
بشاسانیم. بهیچم که بعد از شناختن نیز با نزدیکی و روی التفات خواهید
نشان داد یا مانند ما رده از مارم خواهید نمود؟

ازین سخنان خانم ترکی استانبولی ژاد بحیرت رستم. و با خود گفتیم
که. بادا بعضی اسرارهای متعلق ناموس عائله شان باشد که اینچنین
میگوید. لهذا گفتیم:

— خانم والده! هرگاه حکایت شما کدام اسراریکه متعلق عائله باشد
شیدن آن برای من لزوم ندارد.

گفت -- بی. اینچنین نیست. اول از اسم خود شمارا خبر میدهم.
نام من (زهرا) نام آروس من (لامعه) خانم است فواد مجروح، و
(نظیره) کوچک اولادهای خود هست. (لامعه) بیچاره رفیقه حیات

یعنی زوجه پسر بزرگم (مصطفی) بیگ است که بچه غدرو نظم استبداد او را از آغوش مادر ربوده بجای های بسیار دور انداخته و مار ابقراق او در خاک و خون نشانیده، یعنی ما مائله فلاکت دیدم یک (منفی) میباشیم، چنان بیگ افندی؛ آیا از مارم تجاوز دید؟

گفتم - عفو بفرمائید خانم والده! بالعکس دم تی بلسکه بیشتر از اول اینسخن شما موجب رقت قلبم گردید، و علویت شما بیشتر در نظرم جلوه نمود. زیرا محقق میدام که، نغیان این زمان همان اشخا صیست که فدائی شرف و شان وطن هستند.

گفت - این است که چکر پاره ام (مصطفی) نیز فدای همین شرف وطن گردیده است.

اینرا گفته زهر اولامه خاندان هر دو سیلابه سر شک آتشین خودشانرا جریان دادند. بعد از لحظه بار بسخن آغاز کرده گفتم:

... آه! اگر بانم یاری دهد، و دلم توانایی که این سرگذشت الم انگیز خود را تصویر بشوایم!

گفتم - حامی والد! رجا میکنم، بسیار خود را آزارنا میدمی بینم که بحکایت شما اتمأثر میسارده، از نقل آن صرف نظر کنید. اینقدر شکر کنید که مصطفی بیگ بر حیات است. دنیا پر یک حال دوام نداد ممکنست که بارها اولاد خود ملاتی شوید. این را بگوئید که حالایت رفتن بکار ادا رید؟ لامعه - اهدم! شوهرم را بچه خونین (عمد الحمید خان) سلالم نفی کرد ما خود را خود در عقب آن نفی کرده ایم، یعنی در پی اوتابه طرا بلس نرب وارا نجاتابه (فیزان) نام منفای جهنم آسایی که در نزدیك حدود بخرای کیرا فریقا ست میرویم.

گفتم - شوهر شما از صنف ملکی بود یا عسکری؟

گفت — آه افندم ! عسکر بودم بسیار ذکی مستعد با تاموس يك افسر نوجوانی بود که در پیش از نفي شدنش بيكسال نو بمصوب ملازمی — یعنی صوبه داری — از مکتب حربیه برآمده بود . دو سال پیش ازین حکومت یونانیه در گريد القای فسادات میکرد . ملت از بحال بچوش و خروش آمده بود . باد شاه متهدایاً از راه مماشات و مسامحه درآمده بنای واگذار شدن گريد را گذاشته بود . شوهرم ، مصطفی در قهوه خانه محله خود با بعضی از رفقای خود نشسته همیقدر سخن گفته بود که : « سبحان الله ! ایچه مصیبتی ست که بر وطن عزیز ، نوار داشته رخهای التیام ناپذیری که روس در سینه ما کشاد درد آزا هنوز میکشیم ، وجود ازین مقاس وطن یاره پاره گردید ، هنوز خوبهای آن خشک نشده که جلاد مستبد آن دیگر پارچه آنرا بریده بدهن گرگی می اندازد . » این است که اینسخن اورا ربوت نویسان ملعون که ملیو نهاییسه دولت برای اجرای مظالم آنها صرف میشود و در هر طرف مملکت ما سند میگرد و نامانشتر میباشند و هزاران حائمانهار اویرا کرده اند بگوش جلادملت و وطن یعنی عبد الحمید رسانیده يك نیشی بود که خانه ما از طرف یاورها و پولیسهای خونخوار در زیر محاصره گرفته شد .

دخترک کو چک شیرینک دستهای خود را سیک حرکت مصومانه بگردن (لامعه) خانم انداخته گفت :

— آبا جانکم ! والله پیادمهم هست ! یارب ! چه شب پردهشت بود !
لامعه — بلی همشیره گکم ، همان شب بود ، بیم شب بود که مصطفی بيگ در پیش میزنشته و خریطه ممالك عثمانی را در پیش روی خود باز کرده بحسرت بسوی آن مینگریست . من بر کوح معاہل آن دراز کشیده بودم . درین اثنا در وازه کوچه مازده شد . دفعته بی اختیار دلم يك

قلاکت قبل الوقوع را محس نموده به پرش افتاد، زودی بر خواسته از
 پنجره بکوچه نثار کردم . دیدم که چند نفر پولیسها و چند نفر یاورهای
 روب و سرشانه زرین کریچ بندهمانندمارهای زهر داری که بشکل طاء و س
 درآمده باشند جمع آمده دروازه را میزدند . بتلاش فوق العاده بشوهر
 خود رو آورده گفتم :

— آمان بیگ من ! این چیست ؟ در پیش دروازه ما یک کله سر دم جمع
 آمده اند . افسرها ، یاورها ، پولیسها همه یکجا شده اند دروازه ما را
 میزنند . آیا امروز در حق بادشاه کدام سخن مخفی گفته یا چه شده ؟ از ای
 خدارود بگوئید ! . . . ابواه !

مصطفی -- چه میگوئید ؟ یاورها ، پولیسها ! . . .

درین اثنا بارد و از مزده شده يك صدا از بیرون چنین آواز داد :

— از چه وقت است که در میزیم ، چرا دروازه را باز نمیکنید ! مصطفی

بیگ آیا در خانه است ؟ ما با او دیدن میخواستیم .

مصطفی از جای برخوایسته و در پاش پنجره آمده گفت :

— در خانه هستیم ، چه میخواهید ، وشما کیستید ؟

از بیرون -- ما ما . . . و درهای مخصوص حضرت خلیفه . ب العالمین

هستیم ، زود باز کنید . باشما کار داریم .

مصطفی -- درین شب ما بنا کما بوس بالا بر در خانه يك سخنی

بچه حق و صلاحیت جمع آمده اید ؟ در ملک میگوئید . بسایه شاهانه

آسایش بر کمال است : آیا این چه سان آسایش است ؟ فقره قانونیه و صونیت

املاک کجا رفت ؟ در نیشب ما سند يك جماعه رهنمان اطراف خانه ما را

قبل کرده جگرهای زها و اولادهای ما را یاره یاره میکسید ، در هیچ گوشه

وطن نیست که شما خانیهای دین و دولت ، وشما با اعمال کننده کان حقوق

وطن و ملت بر خانه‌های افراد رعیت تعرض نکنید. آیا این حق تعرض را کدام شریعت کدام قانون بشهبانخشیده ؟

از بیرون يك صدای ظالمانه — بسیار ترهات مگوئید، زود در را باز کنید، وطن که میگوئید هر گوشه آن هر نقطه آن مال بادشاهست، همه مسکنها، همه املاك و عقار از خود اوست. مادر سجا از روی قانون نیا مدهایم بالاراده شاهانه آمدهایم. زود باز کنید مارا بزور و شدت مجبور نکنید. چونکه اگر همیندم باز نکنید در را شکسته داخل خواهیم شد. زود شوید، زنها هم چادری کرده حاضر باشند.

مصطفی — چه میگوئید؟ زبانهای جهنم، ملکهای عذاب را بدست خود بخانه خود داخل کنم؟ این محالست محال! بشکنید، در آید! لامعه خام در سجا سکوت کرد، و بادسهال ابریشمین خود اشکهای چشم خود را پاک نمود. بصدای لطیف پرامر از خود اینسخنان زهر آلود را چنان میگفت که ماساثر نشدن و غمگین نگشتن یکدل سنگی مثالی میبخو است. زهرا خام بسخن آغاز کرده گفت:

— آمبیک افندی اچه بگویم، مصطفای من آقدر آتشین مزاج و متقن و باغیرت يك افسری بود که غیرت و طنبه اش موجب فلاکتش گردید. هراقدر که گفتمش «آمان اولاد! اینگونه سخنانرا مگو. با اینگونه جانورهای خونریز مانند توواری يك مخلوق ضعیف چه کرده میتواند. اینها سکهای عفور هستند. آدم میبالند که او را بگزند.»

گفت — آمان والده! من بدست خود چسان در وازه را بروی این خاشان ناموس ملت باز کنم؟

درین اثنا صدای يك قرچس شکستن دروازه بالاشده آوار پای مردان برزین شتیده شد، من و لامعه زود چا در پهای خود را بس

کردیم . . . مصطفی نیز کربندش را که کریچ به آن آویخته بود بر کمر بست .
يك صدای جرو و کلفت — زنها گوشه شوند . زیرا ما مجبوریم که
اینجا راپا لیم .

اینرا گفته در دالان مادر آمدند . و مصطفایک را خطاب نموده گفت :
— بیک افندی ! شما اورانی مضره نیکه در اورویا در بندی باد شاه
مانشره میشود میخواهید ، و بر دیگران میخواهید ، و آنرا نشر میکنید .
بنابراین کتبخانه شما را پالیدن مجبوریم .

مصطفی — من در دنیا مضر نام هیچ چیزی را نمیخوانم . . . آنها کتبخانه
مرانی اگر از ته دای خانه مرا زیر و زبر سارید اوراق مضره نام چیزی
نخواهد یافت ، اما یکچند کتابی که شما آنرا اوراق مضره میشناسید بدست
خود آورده بشما تسلیم میکنم .

هانشخص مجبول روب زرین — خوب آنها را بیارید که به بینیم .
بلکه آنها کفایت کند ، و زحمت پالیدن آسانتر شود .

مصطفی از کتبخانه خود يك کلام الله شریف و کتاب قانون اساسی
را کشیده و در پیش روی شان نهاده گفت :

— بفرمائید کتاها نیکه شما آنرا مضره میشناسید کتابیکه هر آیت آن
يك دست ، رحمت ، و هر سوره آن يك مجموعه فضیلت است . کتابیکه ظلم
را قبیح ، و عدل را مدیح گفته است که آنهم قرآن کریم است . اینهم
قانون اساسی که حقوق ملت را محافظه کرده است . بردارید بسوزید ،
حک کنید ! . . .

یکی دیگر که از اشارات افسریش بزرگتر از آن مینه و دگفت :

— افندی ! حد خود را تجاوز نکنید . از هر سخن شما نایانست که
خائن بادشاه ، دشمن خلافت يك شخص مضرری میباشد . بنده های

صادق خلیفه را تحقیر میکنند، محقق بدانید که همین سخنان شهابرخیانت شما کافست. از همین دقیقه شما محکوم و بندی هستید. باز هم ما از پالیدن فارغ میشویم تا در نمکخرا می شهادت آویزوسند هم بدست آریم. این را گفته پولیسها ویاورهارا گفت:

— يك قسم شما بالا برائید. هر اقدر صندوق، دولاب و غیره که پیابید باز کنید خوب بیالید، نالینها رختخوابها حتی تا زیر کلبهها همه را بیالید، هیچ يك سوراخی، هیچيك جای پنهانی را بیالیدن نگذارید بروید موفقیست تا ترا بچار چشم انتظار میکشم. نادر بیگ! ولی بیگ! شایان هم بغلها و جیبهای این بیگ و خانها را بیالید.

نادر بیگ بسوی من روانه شده گفت:

— خانم! ما را آزادند هید. اگر اوراق و سائل مضره پسر شما در نزد تان باشد برضای خود بدهید. وگرنه مجبور میشویم که بزور از شما بگیریم. زیرا امر بادشاهی همچین نیست. گفتم — این چسان سخن است. بیگ زن با محرم چسان دست دراز کرده میتوانید؟ بادشاه برحافظه عرض و ناموس همه ملت خود ما، وراست، او چسان تعرض کرد ترا. زنان رعیت خود امر میکنند؟ باز همان افسر بزرگ — چه می بینید! این زن را بسخن گفتن مگذارید! چادریش را پس کنید. سینه، پشت، حتی مپن موهای شانرا خوب بیالید! بوالده هاتیر که بخلیفه اولاد های عاصی پروراند همچین معامله باید شد.

نادر بیگ نام خبیث لعین، و ولی بیگ نام کافر بیدین مانند دوسگ عقور میخواستند که بر من و لامعه هجوم نمایند که درین اثنا مصطفی کریم

خود را کشیده بوضع تعلیم کریم نوکش را بر آبروی سینۀ شان گرفته گفت:
 — شمشیری که برای ناوس کشیده شود بسیار ابلرزه میآید! ای
 خائنین ناوس ملت! بشما اخطار میکنم که اگر بوالده و رفیقۀ من دست
 دراز کرده بودید نوک کریم از پشت تان خواهد برآمد.
 پولیسها، و باورها از پشت و هر طرف بر مصطفی هجوم بردند، و
 دود و تفریک دست او را گرفته و او دست و پا زده خود را خلاص کردن
 میخواست و آن دولعین مذکور باز بر ما هجوم نموده از دیدن این حال ما هوش
 و رسیدن دست اجنبی بجان من و لایمه هر دو بی هوش شده از خود در
 گذشتم!!!

ایشان گفته زهر اولایمه خانم هاهردوزار زار بگریستن آغاز نهادند.
 سرانیز از دهشت ایحکایه و و هائیم بدیم راست شد. و دماغم را یک
 حرارت آتشی استیلا نمود. ابرهای مظلم پر دودی در پیش چشمم آمده
 قطران باران سرشک از دیده ام ریخت گرفت.
 بقدره دقیقه یک سکوتی پیدا کردید. این سکوت را صدای ابو
 محی الدین حامل پذیر نموده گفت:

— خائنها! گریه مکنید صدای خود صبر کنید. انتقام مظلومها
 را از طانها خدا میگیرد.

اینرا گفته و یک یک پیاله چای شیر داری در پیش روی هر کدام ما
 بایک بشقاب بسکوت و کماک نهاد.

خانمها چشمهای خود شائرا پاک کرده گفتند:

— چرا رحمت کشیدید.

گفتم — هیچ زحمت نیست. نوش جان فرمائید. بکفایتی راحت
 بکناید. ان الله مع الصابین.

از ابو محی الدین پرسیدم که برای « فواد سیگ » چای و شیر برده یانی؟ گفت :
 — بلی برده ام ، و تا بحال در پیشش بودم و ساعتش را تیر میکردم .
 زهرا ، لامعه ، نظیره گلک کوچک چای خودشانرا خوردند زهرا
 خام باز بر حکایت خود دوام ورزیده گفت :

— بعد از آنکه بهوش آمدم ، خود را آنها یافتیم . نظیره و فواد پیش
 سرمانشسته و گریه میکردند . مصطفی را برده بودند .

خلاصه چند روزی (طاش قشله) نام چونی جنایت خانه دوام
 نمودیم و دیدن مصطفی را طلب میکردیم ، موفق نمیشدیم . آخر شنیدیم
 که بغیزان نفیس کرده اند ، اینست که حالا ترک دار و دیار کرده در پی جگر
 پاره خود میرویم .

گفتم — آیشها تکت خود را تابه طرا ابلس غرب گرفته اید ؟
 گفت — نی اولاد ! این واپور تابه طرا ابلس نمیروند تکت خود ما را
 تابه اسکندریه گرفته ایم . از اینجا بادیگر واپوری که برای رفتن طرا ابلس
 پیدا کنیم سوار شده خواهیم رفت .

گفتم — آبادر اسکندریه آشنایی و دوستی با کسی دارید که شمارا در باب
 پیدا کردن واپور گرفتن تکت مدد برساند ؟
 گفت — نی ، هیچکس نداریم . ذاتاً از استانبول نیز بصورت خفیه
 و فرار برآمده ایم .

گفتم — خاطر جمع باشید والده ! انشاء الله مرامعاون بهر خدمت
 خودتان خواهی دیادت . چنانچه شمارا والده ، و لامعه خام را همشیره
 خطاب نموده ام امیدوارم که شما نیز مرابفرزند و برادری قبول فرمائید
 و منم انشاء الله سعی میکنم که خود را بشمایک فرزند و برادر لایقی سازم .
 زهرا — من شمارا فرزند خوانده ام . خدا را شماراضی باشد حقیقتاً

صاحب قلب يك اصیلزاده آید. لطف و مهر بانی شمارا همیشه نگاه فراموش نخواهم کرد .

لا اله الا الله - منهم شمارا بدین و دنیا برادر خوانده ام . درین وقت بجز دعا از دست مادگر چیزی نمیآید که ما هم يك خدمت لایق بشما کرده ایم . نسیم . مکافات خوبیهای شمارا از جناب الله نماندیم .

گفتم - همشیره ! آیا ازین بهتر و عالیتر چه مکافات باشد که خدا مانند شما يك همشیره ملك خصال حور مثالی ، و مانند زهرا يك والدة شفقت آماده با کالی مرا عطا نمود . دنیا بيك حال نماید شمارا درین وقت بالخير والعاقيه عازم بلاد افریقا ، بیابانید و انشاء الله بکمال صحت و مسرت شوهر جسور غیور خرد تا ز ادر آغوش میکنید ، و من بسوی بلاد سوریه بدمشق شام میروم باز ملاقی شدن ماوشما اگر چه يك احتمال بعهدی دارد ولی به امید همان احتمال بعید باز هم مسرت و شادمانم . هرگاه ممکن بیاید که باشما تا بطرا بلس غرب میرقم هیچ قصور نمیگردم ، ولی اطاعت امر پدر را واجب می بینم رفتن بشام ضروریست ، ولی باز هم در اسکندریه تا شمارا در واپور نشانم جدا نمیکنم .

گفتم - برادر عزیز من ! بسیار تشکر میکنیم ، شما خود را به ای ما بزرگت ببندارید . البته برای خود يك جا پیدا نخواهم کرد .

گفتم - خدمت شمارا من از نقطه غل و غش . مرا ساخته رحمت میگویم شما هیچ اندیشه نکنید . از جناب حق میخواهم که این فلاکت شمارا بسعادت تبدیل کند و نیجه نمدارانه ظلم و جور استبداد را بشکند . حالا بحضور پدر خود میروم ، پدر من بسیار بزرگوار يك ذات مرحمت شعار است از احوال شما هم خدمت شان عرض کردم . نسیمات مؤکده در باب خدمت و معاونت شما هم بر من وهم محی الدین اغا فرموده اند . محی الدین اغارا

عیناً خادم خود بشمارید ہر خدمت خود را بیقید و بیک بر او امر کنید و
وخصت میشوم • باز خدمت میرسم •

ایرا گفته بر پا خواہم ، و ازیشان و داع کرده و بر ابو محی الدین
سفارشات لازمه اجرا نموده بالا آمدم • بہ نیم روز یکساعت باقی بود •
دریا آرام بود جنبش و طپشی نداشت • ولی از موج ہم خالی نبود • مردمان
سطح نشین درجہ عام بیک شورش و شغف و شورش طارتی بودند • غزل سرا
پنہای شان دوام داشت • از زینہ قرۃ درجہ سوم کہ بالا بر آمدہ میشد در مقابل
دروازہ یک رواقی بود کہ یک چند نفر در آن اقامت داشتند • این رواق
نسبت بدیگر رواقها یا کترو سترہ و سردمانی کہ در آن نشسته بودند مردمان
ثقه و معتبر بودند • از جملہ یکدو نفر بقیافت علمای مصری ہم در آن نشسته
بودند کہ بجای نوشی مشغول بودند •

از زینہ کہ بر آمدم بموا جہۃ شان آمدہ (السلام علیکم یا حضرت
الشیخ) کہتم • (علیکم السلام یا حضرتہ البیگ بفرمائید بنوشیدن یک
پیالہ چای ما تزلزل نمیفرمائید؟) گفتند :

کہتم — استغفر اللہ تزلزل فی بلکہ تشرف میکنم •

ایرا کہتہ بر واقی بالا بر آمدم • نشینندگان بقرار عادت شوق بر پا
خواستند ، و (تفضل تفضل) گفتہ سران نشانیدند ، و (آنستونا ، شرفتونا)
گفتہ اگرام نمودند • درین رواقی چہار نفر ہم اوتاق بودند کہ دو نفر
آن بقیافت علما ، و دو نفر آن مردمان ریش تراشیدہ دریشی پوش فس
درازی بودند • شیخ عمامہ داری کہ اول باہن سلام علیک و بجای دعوت
کردہ بود پرہ زانہ یعنی شناسایی خود و رفقای خود را بمن نمود • ازین
اشخاص ، خود شناسایی دہندہ شیخ (حسن الدمیاط) نام دارد ، و از حفاظ
بسیار مشہور مصر است • و یک عمامہ دار دیگر شیخ (ابوالذہر) نام داشت

که از مدرسین جامع ازهر، مصر بود . دو نفر ریش تراشیده دریشی پوش یکی (غاتم) و دیگری (رشید) افندیان نام داشتند که از شعرا و ادبای شهر اسکندریه ، میباشند .

بعد از آنکه خودشانرا بمن شناسانیدند . شناسانیدن خودم را نیز به ایشان از من رجاء نمودند . من درین سیاحت چون بر خود لازم گرفته ام که بجز مقامات رسمی دیگر در همه جا خود را بخدمت ترجمانی حضرت سردار افغانستان معرفی میکنم ، و جای و موقع را دیده گاهی خود را شامی و گاهی استانبولی برقم میدهم . و اینهم ازینست که آزادانه ، و بیقیدانه سیاحت بتوانم و مشار بالبنان نباشم . لهذا گفتم :

— مخلص شما از مردمان شرقی میباشم ، و به همراه حضرت سردار افغانستان ما و ترجمانی هستم . نام محمود است .
گفت — مشرف شدیم بحضرت محمود بیگ .

گفتم — شرف بمن عائد است . بصحبت چون شما یك حافظ قرآن مجید که اشرف امت است و ما سنده جناب شیخ ابوالنصیرك عالمیکه رتبه شان اعلی الرتب است ، و این ادبای کرام شرفیابی حاصل کردم .

غاتم افندی که یك جوان قد بلند اسمرچهره بود گفت :

— آیا درینوقت حضرت بیگ بکجا تشریف میبرند ؟

گفتم — به اسکندریه و از آنجا بشام رفتی میباشم .

— آیا در اسکندریه یکچند روز بیت اقامت را داشته خواهید بود ؟

گفتم — گمان نمیبرم که بسیار ماندنی باشم . زیرا رفتم بشام حسب الوظیفه ضروریست .

گفت — اگر یکچند روزی مانندنی اسکندریه میبودید بلکه از صحبت ادیبانه تان استفاده میکردیم .

گفتم — ادب بشما عائد است و استفاد ، بمن ، زیرا اعوان ادیب را هنوز

مستحق نشده ام .

گفت - استغفر الله ! شما بعنوان ادیب کامل سزاوار هستید ، والبته که طبیعت شعریر اینزمالك ، بیاشید . زیرا دوسه باری که جناب شمار ا دیده ام قلم و کتابچه بدست ، و مستغرق استغراقات شاعرانه یافته ام .

گفتم - اما عفو فرمائید ! هرگاه این حسن ظن شمار ا تصدیق کنم چنان گمان میبرم که خود ستایی کرده خواهم بود . زیرا بسند، چنین میندازم که عنوان (ادیب کامل) نسبت به استعداد طبیعی بشریه به به بسیار کم مردمان نصیب و میسر میشود . حال آنکه این عاجز حقیر در خود هیچگونه آثار ادبیه مشاهده نمیکنم . و کتابچه نیکه مرا مشغول نوشتن آن دیده اید شعر نیست بلکه مشهودات و مسموعات سیاحت من است که یوم بیوم بلکه ساعت بساعت در قید تحریر می آرم .

گفت - معلوم عالی تانست که مهمترین شعبه فن ادب تصویر کردن حسیات است که از مشهودات و مسموعات حاصل میشود . پس يك شخصی که وقوعات دیدنی و شنیدنی خود را هر روز از حس هیولاء غیر مرئی سمع و بصر گرفته شکل و صورت بدهد ، و بنوك خامه آنرا بر صفحه کاغذ تصویر و تحریر نماید آنرا ادیب نگوئیم پس چه بگوئیم ؟

گفتم - شما گفته میتوانید ، ولی من مشکل قبول کرده میتوانم زیرا فن ادب بخود شما معلوم است که تاچه درجه واسع و معظم يك فنی میباشد پس اگر بر حقایق اکثر آن فن انسان علم حاصل نکرده باشد خود را چسان ادیب گفته میتواند .

گفت - راست فرمودید و سمع فن ادب يك (کائنات) است که ذهن بشریه کنه حقایق آن نمیرسد ، ولی مقصد ما از ادیب آنست که شیوه تحریر و تقریر آن دلپذیر باشد ، و کلامیکه به آن تکلم بکنند معقول و دلنشین

افتد . تکلم و تقریر شمارا دلپذیری پنم ، و قوه قلمیه شما را بدرجه که
حسیات مشهورات و مسموعات خود تا ترا تحریر و تصویر بکنید تصدیق
میکنم . لهذا بجز آنکه شمارا ادیب بگویم دیگر چیزی گفته نمیتوانم .
گفتم — حسن ظن و توجه التفات شمارا ذکرده نمیتوانم لهذا من
هم بجز تشکر دیگر گفتمی نمیدانم .

درین اناشیخ ابوالنصر بسخن آغاز کرده گفت :

— یا حضرت الیگ ! غانم افندی فن ادب را یک (کائنات) تصور
نمود ، و از آراتا بابه دلپذیری شیوه تحریر و تقریر و تکلم تزل داد که
مقصدش ازین مسئله اگر چه طاهرأ مدح و ستایش شما بود ولی . . .
خودستانی ذات خودشان بود ، زیرا در خطه مصر به جناب شان شرف
یگانه و شاعر فرزانة عصر خود میباشد اشعار آیدار شان همه بدایع و
اطالیف ادبیه را جامع میباشد ، و به این قوتی که در تحریر و صفتی که در
تقریر دارد خودشان ادیب کامل ، فی نی بلد یک کائنات ، بشمارند . قاج
قاج ، قاج ، قاج ، قج ، قج قج !!!

بنابین فقهه های شیخ همه اهل مجلس را یک خنده و بشاشی حا
صلشده مجرای بخی که جاری بودیه دیگر سخنان تبدیل بافته بنا بر رجا
های حاضرین جناب شیخ حسن افندی یک عشر از قران کریم را بیک
لهجه و صوتی فرات نمه دند که بی اختیار سرا بگریه آورد . خلاصه بقار
یکساعت همراه این افندیهای مصری صحبت نمود بسوی سطح درجه اول
آمدم حضرت پدر را در دالان سیگریت کشی با جناب شریف مکی گرم
صحبت دیدم . سلام داده از امر و خدمت شان جو یاشدم . فرمودند :
— هیچ چیزی احتیاج ندارم فرزندانم جای ما را ابو محی الدین بوقت
دیروز بیارد ، رنگی داده نواخته ۱۵۰۰ شایر و بد طعام بخورید .